

طلب کرد. و بحضور مجلس خود اختصاص بخشید. ازان وقت در صفایان مقیم بود. و بر
 جاده ذکر علم و تالیف فتون مستقیم. تا آنکه نیرل خاموشان شتافت.
 شاعر خوش خیال معنی یاب و بطلع شهرت کامیاب است. دیوان غزل و مثنوی
 دارد. و مثنوی معراج الخیال او مشهور است منتخب دیوانش بنظر در آمد و این
 چند بیت به تحریر رسیده

خیالش چون شود خمیازه فرمای برود و دوشم	لبالب می شود چون ناله از مهتاب آغوشم
در ره محل نشینان وفا واپس میباش	تا توانی بوی گل بگردید خار و نخس میباش
خواهم چو بهله با تو دی همسر هی کنم	دسته بران میان زده قالب تهی کنم
بیا که بنویسم چشم نظاره زندانی است	نگریدید چه زنگار در سلیمانی است
هر چه آید در نظر آئینه دار ناز اوست	کفر و ایمان چون دو چشم از یک درگوش است
نفس بدر اگر رسد فیض نصیب دیگر است	آنچه باز نبوری ماند همین نیش است و بس

(۶۳) اشرف ملام محمد سعید

پسر ملام محمد صالح مازندرانی است و صبیه زاده ملام محمد تقی مجلسی فضل
 صاحب جودت بود. و شاعر و الا قدرت. طبع چالاکش معانی تازه بهم می رساند. و
 عجایب گلهها در جیب و دامن سامعه می افشاند.

در آواز جلوس خلد مکان به هند رسید. و به ملازمت سلطانی استعاده
 یافت. و بتعلیم زریب النساء بیگم دختر پادشاه مقرر گردید. مدتی باین عنوان
 بسر برد. آخر حجت الوطن مستولی گشت. و قصیده در مدح زریب النساء بیگم مشتمل بر
 درخواست رخصت بنظم آورد. در انجامی گوید

یکبار از وطن نتوان برگرفت دل . . . در غمتم اگر چه فرعون است اعتبار

پیش تو قرب و بعد تفاوت نمی کند گو خدمت حضور نباشد مرا شعار
تسلیت چو باطنی است چه دہلی چه اصفہان دل پیش تست تن چه بہ کابل چه قندھار
و در سنہ ثلث و ثمانین و الف (۱۰۸۳) بہ اصفہان معاودت نمود۔ و
نکرت دیگر قائم روزگار زمام اورا جانب ہند کشید و در عظیم آبا و پتہ ہاشمراہ
عظیم الشان بن شاہ عالم بن خلد مکان کہ در آخر عمد جد خود بنظم آن
صوبہ ہی پرداخت۔ بسرمی بر و شہزادہ خلی طرف مراعات اولنگاہ سے داشت۔
و بنا بر کبر سن در مجلس خود حکم شستن کردہ بود۔

ملا در پایان عمر ارادہ بیت اللہ کرد و خواست کہ از راہ بنگالہ در جہان نشست
عازم مقصود شود۔ اما در شہر موٹگیر از توابع پتہ سزا اول اجل در رسید۔ و اورا
بعالم دیگر رسانید۔ قبر ملا در آنجا مشہور است۔

میرزا محمد علی

اولاد او در بنگالہ می باشند۔ میرزا محمد علی و انا تخلص سپر ملا محمد سعید مرد
فاضل و شاعر بود۔ و در مرشد آبا و فوت کرد۔ چند ورق اشعار بخط خودش بنظر
در آمدہ از انجا فر گرفته شدہ

تاسیئہ مانیت برسانا و ک نازت کونہ نظری جیف زمترگان درازت
دل زمن رم کردہ در برابر جانان ماندہ آ یاد من کے می کند در طاق نسیان ماندہ آ
زان دل از کشمکش ہند پریشان ماندہ آ کہ ز ہر رو پیہ وہ ماشہ بہا خوا بانہ است
نہت چو بدر شود با ولم چه خواهد کرد ہلال یک شبہ ابروت کتا نم سوخت
دیوان ملا محمد سعید اشرف بمطالعہ در آمد۔ انواع شعر قصیدہ و غزل و مثنوی
و قطعہ و غیرہ دارد۔ و ہمہ جا حرف بقدرت می زند۔

وقتہ زریب النساء بیگم پرستار سے را برائے ملا فرستاد کہ در خدمت خود
بگاہ دارد۔ ملا نامخطوط شد و قطعہ طویلیہ در خدمت پرستار نظم کردہ بزریب النساء بیگم

ارسال داشت - اولش این است

قد و انشور شناسا نور چشم علما ای که هرگز قدرت هم چشمینت حور انداشت
 درین قطعه آیه کریمه قَابِ قَوْسَیْنِ اَوْ اَذْقٰنِ رَاجِیْنِ آورده که نمی توان بر
 زبان قلم گزrand - خداوند در جزای این بی ادبی بجه عقوبت گرفتار خواهد گشت - اینجا
 ست که حق تعالی می فرماید الشُّعْرَاءُ یُتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ اَلَمْ تَرَ اَلَهُمْ فِی
 کَلِّ وَاِذْ یُنَادِیهِمْ وَاِذْ یُنَادِیهِمْ وَاِذْ یُنَادِیهِمْ وَاِذْ یُنَادِیهِمْ

این چند بیت از غزلیات او ایراد می شود

اشک که راز عشق بگوید نشان دنی است	طغی که خوش محاوره افتد نمادنی است
سبح گروانی به هنگام پریشانی کند	عالم از بیایگی دو لایب گردانی کند
از غم افلاس او قائم به بیهوشی گزشت	چون چراغ مفسان عمرم بخاموشی گزشت
در ایران نیست جز منند آرزو بے روزگاران	تمام روز باشد حسرت شب روزه داران
حیات از صحبت افسردگان نابودی گردد	که چون فصل زمستان شد نفسها دودی گردد
بهر خود را از تو ای بے مهر که خواهم برید	تا جوانی عاشقم چون پیر گردیدی مرید
بندنی چون در آید آدمی بد بخت می گردد	هوا چون در میان مشک آید بخت می گردد
بشان پدّ میزان نگر که از تمکین	بلند ساخته پا در برابر خود را
کنی اگر ره باریک آدمیت سر	منه ز کف چورسن باز لنگر خود را
ساقیا ساغر بگردش آر تمکین و اگذار	کشتی دریا کشان را لنگر در کار نیست
گر نگین نیست نگین دامن طلار عشق است	حسن لیموی آن آبله رو هم بد نیست
عزت مستغنی ز وصل اشرف بیا و عارضش	بچون آن حاقه که مصحف را تمام از برش
کا بلان را جز لکد کوب حوادث چاره نیست	می کند مالیدگی همیشه اعضاء علاج
خاطران را چرک دنیا نیست زینت در لباس	جامه تصویر اندر او عن منصفان شود

د جوانی روشنی حالت پیری دارم	چون گل زرد بہارم بخشد ان می ماند
بچو بدویشے کہ شیرینی بر منعم برو	عاشقان پیش تو اول جان سپاری میکنند
جاہلان اہل جان را تیر روی ترکش آ	فرد چون گردید باطل جلد دفتر می شود
رفتہ رفتہ آبرو را بر طرف سازد غضب	آب را چندا نکہ جو شانند کمتر نے بشود
جمال نازنین نو خطم ماند مرقع را	کہ خطش در کمال خوبی و تصویر ہم وارد
نقرہ چون انگشتری گردید می پید بلبل	می شود در وقت پیری حرص دنیا بیشتر
مرد را خلقی نکو کم ز نجابت نبود	موم خوشبو چو شود ہست چو عنبر ممتاز
کار خود کن راست چون فوارہ بلبلد اغیر	خود نہ مال خویش خود آب روان خوشین باش
طفل ضابط حسن را در خانہ بودن بہتر است	اشک نگینہ نمایان گر نباشد گو مباش
چو برگ لالہ نشینند گرو دہم عشاق	بخصہ کردن داغ تو در میانہ خویش
چو نور چشم ضعیف از نظارہ عینک	شود ز ساغر می خاطر پریشان جمع
در دہر بہار را بسیار دادن خوب نیست	از نگاہ تا توان او بچشمک ساختم
بچو چشمی در دنا کے کز فروغ آید بہم	کلبہ ام تاریک گردد از چراغ دیگران
کام شیرین نکم از تی ز نور غسل	سر بزرگی نتوان گرد ز شان دگرے
بوقت عرض مطلب قفل خاموشی باب دارم	چو آن شخصے کہ در خمیازہ گیر دیر دمان دستے

(۶۲) راقم میرزا سعد الدین محمد شہدی

راقم نقوش غریبہ و ناظم جو اہر عجیبہ است۔ میرزا اصائب سخن اورا تفسیر
می کنند می گویدے

این جواب آن غول تھا کہ راقم گفتہ است
پیش خواجہ غیاثا بہ ہندوستان تجارت می کرد و میرزا سعد الدین

در خدمت اسلام خان مشہدی شاہ جهانی معوز و محترم بسبری بڑو۔
 آخر بد اور السلطنت صفایان عود کرد۔ اول وزیر ہرات شد بعد از ان وزیر
 مجموع ممالک خراسان۔

شوکت بخاری مادح اوست و مدتی با او بسر بڑو
 دیوان را قم پیش ازین بنظر رسیده بود۔ در وقت تحریر بدست نیامد۔ عرائس
 افکارش بر منصف ورق جلوہ می نماید
 همیشه بست و کشاد من از ہنر باشد کلید و قفل صدف ہر دو از گہم باشد
 گرہ ز ناخن تدبیر کی کشادہ شود کہ از کلید غلط بستگی زیادہ شود
 بس بود در سفر کعبہ مقصد مارا توشہ رہ قدمی چند کہ برداشتنہ ایم

(۶۵) شوکت بخاری (محمد اسحق)

معنی یاب دقت آفرین۔ و گلدرست بند خیالات رنگین است۔ از عنقوان شعور
 زلف سخن را شانہ کشید۔ و چہرہ عرائس معانی را خانہ تازہ مالید۔
 در اصل صراف پسرے است از بخارا۔ ہما بخانشو و نمایافت۔ و بتقادی نظر
 خدا داد طلای جہد در بازار نکتہ سخن را عج ساخت
 وقتے اوزبکے اورا رنجانید۔ دکان را بر ہم زدہ ترک وطن گفت و رخت ہجر
 بہ مشہد مقدس کشید و ناصیہ سعادت باستان سائی روضہ رضویہ منور ساخت
 و صحبت او با میرزا سعد الدین وزیر ممالک خراسان برآمد و سالہا با او بسر
 بڑو۔ و قصائد غرا در مدح او پرداخت۔ دریکے از قصائد می گوید
 ستارہ فلک اقتدار سعد الدین کہ سعد اکبر ازو کرد استفاوہ نور

بیاض شعر و سوادِ خطِ ترا نام کبیر شام ہرات است و صبحِ نیشاپور
 روزے مرزا سعد الدین کسی را در طلب شوکت فرستاد۔ شوکت در آن وقت
 بید باغ بود۔ جواب داد۔ میرزا آزر وہ شد۔ و با حصار گفت یاران بہ بینید۔ من با
 شوکتا چہ بد کردم۔ این حرف بہ شوکت رسید۔ متاثر شد و این بیت فر خواند
 منتِ اکسیر مارا زندہ زیرِ خاک نہ کرد از طلا گشتن پشیمانم مارا جس کنید
 بہان ساعت ہمہ را پشتِ پازد و نمد درویشی در بر کرد۔ و سرے بصوب
 اصفہان کشید و بقیہ عمر در دارالامان انزوا بسر آورد۔

چاشنی در دو مذاق شکستگی بر تہ اتم داشت۔ میر عبدالباقی صفا بانی نقل
 کرد کہ من در اصفہان بودم کہ شوکت بخاری تشریف با اصفہان آورد۔ اکثر خدمت
 اوئی رسیدم۔ گاہے اتفاق ملاقات نیفتاد کہ اورا بے گریہ دیدہ باشم۔ و اعزہ کہ با
 او مدتہایا بودندی گفتند کہ تا اورا دیدہ ایم چنین دیدہ ایم۔
 شوکت اکثر مضامین ادعائی می بندد۔ و معانی و قوعی کم دارد چنانکہ بر ناقدان
 عیار سخن مبرہن است۔

گلگشت دیوانش اتفاق افتاد و این چند بیت در سکہ تحریر در آمدہ
 در از بیگانگی شوخی بروی آشنا بندد کہ از وحشت بشام دیدہ آہو حنا بندد
 در شام ہم عم خویش مرا صبح امید است گر نقش نگین تیرہ بود نام سفید است
 از برای سرخ روی سعی بیش از پیش کن چون گل رعنا خزان را زیر دست خویش کن
 نفس از بدن رہے سوی آن آشنا نہ یافت بو کرد خاک را سنگ را ہے بجانہ یافت
 خون من صدبار می ریزم می بندہی حنا نیست دلگیری دے از کشتن و بستن ترا
 نہ باشد آسمان را آغلے از لامکان سیران خطر از رنگ می بیرون زد نہا نیست مینارا

بہ دیوان شوکت بخاری قلمی تالیف در کتب خانہ آصفیہ چہد آباد کن موجود است۔

یکمشت استخوان شدم از بس گرفته است	چون کعبتین داغ تو از ششش جفت مرا
وقت آن شد که سبک و حیم از دست برد	چون حنای سرناخن شده ام پایبد کاس
دید و او دید بود مایه سرگردانی	گردش عید مرا سنگ فلاخن کزد است
ماتم و شور جهان دست بهم داده اند	خنده پنهان منی گریه مستانه است
هیچ مرگه نبود سخت تر از خود بینی	پیش صاحب نظران آینه خشک لحد است
می توان دادن از آن کنج دهن کام مرا	آز و کم گر چه بسیار است از کم پیش نیست
قیمت است جوانی که موسفید شدن	بقدر فرصت یک شیر گرم کردن نیست
عشق معشوق چه شد عشق کند تسخیرش	شیشه سرو پری ز اد ز قمری دارد
هستی جاوید باشد ماتم خود داشتن	خضر پیراهن بمرگ خویش آبی می کند
خود آرا شوخ زاهد مشربی افکنده از پایم	که دستش سجده از تمقل رنگ حنا دارد
بود کوچک دله سرمایه عزت بزرگان را	اگر دریا کند گردآوری خود را اگر باشد
قیمت گوهرم افزون زندگی گردد	گردش چشم خریدار کند غلطانم
سخن را قطع کن تا قطع راه دل توانی کرد	که من از قرص کهر خامشی زاد سفر دارم
طبع در مذهب آزاد مردان کفری باشد	چرا گیرم ز ناصح پند آخر هستی دارم
مردن هم نیفتد از بلندی رتبه نامم	برنگ مژده فیروزه تابوت از رنگین دارم

رباعی

درد هر کسی که از جندی دارد	عیشش مکن ارچه خود پسندی دارد
از بس گروی فتاده ایجا و زمین	هر کس بتقام خود بلندی دارد

(۶۶) قاسم - قاسم دیوانه مشهوری

در عنفوان سن تمیز به اصفهان رفت و تحصیل علم اشتغال ورزید و درین

شباب زوبه هندوستان آورد - و مدتی درین دیار بسر برد و در دارالخلافت
شاه جهان آباد رخت بوادی خاموشان کشید

دیوانش بملاحظه درآمد - و این چند بیت پیرایه تحریر پوشیده

می طپد دل در برم از شوخی ستیاری چشم و انجم می پردمی آید آتش پارچه

لب نموش و شکوه در دل چاره ماگونی است ماند در منزل کلید و قفل درو اگر دنی است

می شود هر چند نیکو یار بدخومی شود ناز چون بر خویش بال صین ابروی

رقعی از خط مشکین تو تحریر نشد دو جهان ز یروز بر شد ز یروز بر نشد

خامه بوقلمون در کف اندیشه گذاخت رنگ آخر شد و نیرنگ تو تصویر نشد

قاتل دو کادر حق ما کرد روز قتل دستم گرفت و خون مرا پایمال کرد

رسد لایب بجز قاصد صحرا نور دس را که مانند نگاه از خانه خود فرود بر خیزد

چون نسخه و قیق به نزدیک کم خرد از دیدن تو آینه را خواب می برد

فسرده دل همه شب داغهای من بشرد چون مغلسه که زیر دیگران حساب کند

باین طراوت اگر بگذری بگو چه نقاش بر اخی ماهی تصویر فکر دام نماید

کارمزدگان تو از گوشه ابرو آید بر کمان تو چرا منت ترکش باشد

بے مشقت نبود قطع تعلق قاسم رشته هر چند ضعیف است گسستن دارد

اگر از حق پرستانی یتاب از خلق روی دل که شکل آدمی بت را خدای آدمی سازد

بسکه بے روی تو دشوار نظر باز کنم مژه موگسست که از داغ جدای گردد

طفل بے پروا آینه اش نمی داند که چیست می کند کم خانه آئینه تمشاش هنوز

خداوند که سر از دیده یا از دل بیرون آرد ز مزگان شوخ ترخاری که من در پیک خود دام

درین چمن شکر خلهای پیوندم فتاده است به شلخ و گریسیدین من

باش هموار که آسیب دشتی نه کشی صافی آینه بیکار کند سوهان را

رتبه حرف سخور ز سخن سنج پیرس
خبر از قیمت گوهر نبود دریا را
را زول نتوان برود از مرد بینا و اکشید
آب کے بیرون تراود از فشار آکھینہ یا

(۶۷) طغرای بلا طغرای مشہدی

طغرای منشور استعداد است و فروغ پیشانی قابلیت خداداد - طرح نشر
بطور نوانداختہ و لالی عبارات را بجای تازہ نظر فریب جو ہریان ساخت
از ولایت خود بسواد اعظم ہند خرامید - و یکچند در ظل عنایت شاہنراوہ
مراد بخش بن شاہ جہان پادشاہ ہر ادول کامیاب گردید۔۔

و در رکاب شاہنراوہ بسیر ممالک دکن پرداخت - آخر در کشمیر جنت نظر گوشید
انزو گرفت و ہما نجا بمقر اصلی شتافت - و در نزدیک قبر ابوطالب کلیم مدفون گردید
طغرای کلامش بہ این نحو شش نقشے صورت می بندد

دلا چو شمع رگ گردنے ملائم کن	ز بہر دادن سر پئے خویش قائم کن
کج نیابد کام دل بے اتفاق راستان	تا بقریانت شود با تیرے ساز و کمان
کلاہ فقر ز ترک گل و گیاه مکن	بغیر ترک ہوا صرف امین کلاہ مکن
اگر چہ آئینہ سر تا قدم شوی ہمہ چشم	بسوی دوست نگر سوی خود نگاہ مکن
گدای عشق گرت جانشین خویش کند	نشمہ باش و تو اضع بہ پادشاہ مکن
عروسان را بسوی جملہ نتوان بردے ساز	بہ آواز دف و نئے دختر ز را بینا کن
باید چو برق خندہ زنان از جہان گزشت	نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن
سوی سید کاقتد ز سر ہر گز نمی گرد و سفید	از عیش عورت کی کند بیری تصرف در جوان
سایہی افتاد از طغرا در ایام شباب	پیر چون شد می خورد از سایہ طغرا پرین
مینا پای سار چون سر نہند بہ سجده	بہ چینے دگر نخواہد غیر از دھائے سیاران

در سہ فضل عمر باید سر مجیب خم کشید تا توانی همچو گل یک فصل نندان بستن

شاید تہ بیند آنچه ما کرد آسمان از دود آہ سرمہ پنجم ستارہ کن

(۶۸) مخلص (میرزا محمدرکاشانی)

• اندر عالی تلاشان خطء کاشان است۔ قیاسن صحتش متج مضامین تازہ و کلام
ملحش مفید صلاوت بے اندازہ۔

دیوان غزلش بنظر رسید۔ سیر تمامش از تنگی نصرت ازفاق نیتا و چند بیت

عجایب الوقت فرا گرفته شدہ

بگردینچادلم از طرہ جانانہ جدا دست مشاطہ الہی شود از شانہ جدا

نظر ہنامہ این خاکسار نیست ترا دماغ خواندن خطا غبار نیست ترا

چہ لازم در مقام بحث با دشمن میان بستن نمی باشد سلامی بہتر از تیغ زبان بستن

چگونہ خواہد با ہم سخا علم گردد کہ چون سوال کسی حاتم اعصم گردد

ما چون قلم سخن بزبان دیگر کنیم چون کار ما بحر ف رسد گریہ سر کنیم

این خوارے کہ بر سر کوی تومی کشیم ہرگز نشد کہ نقل بجای دیگر کنیم

قدرت بیجا نشد مشہور در عالم بہ رعنائی نخلص بیشتر شہرت کلد از نام موزون

ز عصیان لب گزیدن در جواہر ننگ وار ازین نعمت چہ لذت می بری چون رخت دندان

چون گرفتی بیت شاعر در عطا سستی مکن تا کیسے مضطر نباشد کہ فروشد خانہ را

بدست غیر وادی ساعد چون نقرہ قامت بقریان سرت گرم مکن این خام و سیتہا

ہمت تا محشر پاپی بینگنا ہے یک قدم امن بودن می کند نزدیک راہ دورا

جدیر آبلہ بدستور سیت در قانون عقل چوب از مضراب می باید خیر طنبور را

نبود نام بگونی تو عاے تسخیر اگر چہ غیر نگین نیست یک مسوار ترا

می شود و در نه نقاش پوشد نقش تمام هر قدر کار تو صورت نپذیرد خوب است
 بیگانه واری گزری از سواد چشم ای نور دیده حبت وطن در دل تو نیست
 حالت بادانه تبسج و روزگوش یکی است هر که نامش بر زبان آرد برد از جا مرا

(۴۹) موسوی - موسوی خان میرزا معزالدین محمد

از اجله سادات قم - و چراغ دودمان امام هفتم است - وصیه زاده میر
 محمد زمان مشهدی که سرآمد علمای مشهد مقدس بود
 موسوی خان از عنفوان شعور و امن سعی اکتساب علوم برزده - و اوائل
 کتب در وطن خود تحصیل کرد - و در ریجان شباب با پدر خود میرزا فخر ابراهیم
 زده - بدار السلطنت صفایان شتافت و ده سال در حلقه درس آقا حسین
 خوانساری تلمذ نمود - و جاده عقلیات و نقلیات نور دیده خود را با تفسی حدو
 کمال رسانید -

و در سنه اثنین و ثمانین و الف (۱۰۸۲) تشریف به هندوستان آورد
 و خلد مکان بواسطه جوهر ذاتی و نسبتی مورد ا لطف ساخت - و تبریز و نج صبیه
 شاه نواز خان صفوی و سلف ساختن با خود فرق عزتیش بر افراخت -
 اول بدیوانی صوبه عظیم آباد - پتنه مامور گردید - اما صحبتش با بزرگ
 امید خان ناظم پتنه پسر امیرالامرا نشایسته خان بر نیامد - چه بزرگ
 امید خان از جلالت خاندان خود دماغ بر فلک داشت - و میر از رشده
 سیفیت پادشاه و علاوه فضل و کمال سر به تبعیت ناظم فرود نمی آورد - آخر
 ناچاتی صحبت ایشان بسمع پادشاه رسید - میر حضور طلب شد -

و در سنه تسع و تسعين و الف (۱۰۹۹) بخطاب موسیٰ خان دیوان تن
 سزا فراموشی یافت - و بعد یک سال بدیوانی مجموع ممالک و کن کامیابی افتد
 سال تولد میرسنه خمسين و الف (۱۰۵۰) است و سال انتقال که در وقت
 و کن اتفاق افتاد - سنه احدی و مائة و الف (۱۱۰۱)
 اول قطرت تخلص می کرد - آخر موسوی قرار داد - و خطاب خانی
 هم برین تخلص گرفت -

دیوانش متداول است - این چند رشحه از ان سحاب می چکد

جز یاد تو فکر دل ناشاد ندارد	این شیشه می غیر پری زاد ندارد
نپاشد آشنائی در جهان غیر از می نابم	اگر در خانه خود نیستم در عالم آیم
تو توبه ایم کند شرابے بجام کن	ساقی عیار ناقص مارا تمام کن
بدل افکند آتش باز زلف عنبرین سوز	چراغی نذر این بتخانه آورد است هتک
چه خوش باشد که بکشایم بر ویش چشم گریانی	کشم در رشته نظاره مروارید علفانی
نظر بر گریه مستانه ام گردوش می کردی	شراب جلوه در ساغر آغوش می کردی
تیر و روزم پستی اقبال معار من است	چون بگین روی زمین سر کوب دیوان است
شراب با گل و متاب نشه پیش دهب	لبش ز خنده دندان نما بود مرا
با بیچ مسلمان نظر رحم ندارد	شمشیر نگاه تو مگر کار فرنگ است
ایشک از بے سخنی گشت مرا چیزی نیست	زنده ام کرد بیک حرف قیامت این است
در قتل ما نکرد کمی انتظار تو	کوتاهی می که بود ز عمر دراز بود
نمی باشد نگین قیمتی در نقش در طالع	هنر هر کس که دارد در جهان گنایم میگرد
بدار و با بندرگان چهره گشتن صرفه قطرت	که کسار از جواب هیچ کس ملزم نمی گردد
مژده زخم نوی گریه شهیدان ندهند	بچه امیر سمر از خواب عدم بر و بزند

در آن صحرای بودم آنگاه از ذوق گرفتاری
غزالان را سراغ خانه صنیاعی دادم
همت ما صنفی تقویم را یکسر نوشت
گرسید روزیم وقت عالمی از ما خوش است
در فکر آن دمانم و در یاد آن کمر
چون من بر روزگار دیگر هیچکاره نیست

(۷) راسخ - میر محمد زمان سهرندی

سهرند شهرسیت مشهور در وسط راه و بلی و لاهور - نام قدیمش سهند
است چون سلاطین غزنوی از غزنی تا سهند متصرف بودند - سهرند زبان زنده
خلایق شد و چون صاحبقران ثانی شاه جهان کابل را تا قریب غزنی
در تصرف داشت - حکم شد که سهرند را بنام قدیم که سهند است - می نوشته
باشند -

راسخ سید و الاثر اد بود و راسخ القدم جاوه استعداد - معانی تازه
می یابد و خوبان خیال را در لباس رنگین جلوه می دهد -
از عمده ملازمان و صاحبان شاهزاده محمد اعظم بن خلدیر مکان بود و
بمنصب مقتصدی سرافرازی داشت -

وفاتش در سهرند سنه سبع و مائه و الف (۱۱۰۷) واقع شد "راسخ بود"
تاریخ است - ۱۱۰۷ هـ

طوطی ناطقه آهنگ کلاش سر می کند

گرتبوسه تاج بسم الله با بوتراب
کجکلاهیها نگرده بر سر اتم الکتاب
یاد از شام غم بزم خموشان کردیم
میشبه از سر مره گرفتیم و پریشان کردیم
جامه صبر بالائے جنون تنگ آمد
آنچه از دست بر آمد به گریبان کردیم

به یک شوی راسخ سهرندی به عهد آباد کن در مطبع اختر دکن بقابلت طبع در آمده است -

(۱۷) علی (شیخ ناصر علی سهرندی)

شیر نستان سخنوری است و مرو میدان معنی گستری - ذوالفقار کلکش به سخن قلمرو
 بیان پرداخته - و تصرف طبعش آفتاب سخن را از افق غربی راجع ساخته - سرخوش گوید

در ملک سخن بود جهانگیر علی در مشرب دل ولی علی - پیر علی

پاشع علی نمی رسد شعر کس ز انسان که خط کس منخط میر علی

گل و آرزوی بر سر داشت و جام استغنا در دست - چاشنی گیر مشرب بلند بود - و

منسک سلسله علیه نقشبند - استفاده از جناب شیخ محمد معصوم خلف الصدق مجدد

قدس الله سرار با نموده - و در ثنوی زبان به مدح حضرت شیخ کشوده که سه

چراغ هفت کشور خواجه معصوم منور از فروغش هفت تا روم

ردا از ما هتتاب شرع بر دوش چون از پاکی باطن قصب پوش

مولد ناصر علی و موطن و منشأ سهرندی است - ابتداء حال با میرزا فقیر الله

مخاطب به سیف خان بخشی چون جوهر شمشیر ملازم بود - چون سیف خان

را حکومت الہ آباد از پیشگاه خلافت مفوض گشت - در رفاقت او بگلگشت

الہ آباد خرامید - و چندے بسیر مجمع البحرین دماغ را تازه کرد -

سیف خان پسر تربیت خان بخشی سیوم صاحبقران ثانی شاہ جهان

و داماد اسلام خان خوستی - سفیدونی متخلص به والا است در عهد خلجی مرکان

سز تسع و سبعین و الف (۱۰۷۹) به صوبہ واری کشمیر ریاض آمالش نضارت

یافت - بعد چندے بعلمت گوشہ انزو و اگر فت و در سز ست و ثمانین و الف

(۱۰۸۶) بعنایت بحالی منصب و خطاب و خلعت خاصه و شمشیر از تنگنای عولت

بر آمد - و پس از ان بنظم صوبہ الہ آباد ویرانی خاطرش آبادی پذیرفت - و

بیت و پنجم رمضان سنہ خمس و تسعین و الف (۱۰۹۵) پیمانہ حیاتش سپریز گریوید۔
سیف آبا و یک منزل از سہرزد آبا و کروه سیف خان است کہ خلد مرگان
اور با طریق آل طمنا عنایت نمود۔ سیف خان جو بہر قابل و قابل دوست بود۔
"راگ درپن" در فن موسیقی و قص ہندی بعبارت پارسی تالیف اوست۔

بعد از گذشتن سیف خان۔ ناصر علی در سنہ ہزار و صد و (۱۱۰۰) از سہرزد
بہ بیجا پور رفت۔ و با ذوالفقار خان بن اسد خان وزیر اعظم خلد مرگان
موافقت دست بہم داد۔ بلکہ علی بود ذوالفقار کے دست آورد و در مدح او
غزلے پرواخت کہ مطلعش این است نہ

ای شان حیدری ز جبین تو آشکار نام تو در نبرد کند کار ذوالفقار
ذوالفقار خان یک زنجیر نیل و مبلغے خطیر صلہ داد۔ ناصر علی ہمان ساعت ہمہ
را بر مردم پاشید۔ و تہی دست بمنزل خود برگشت۔

و چون ذوالفقار خان در سنہ ثلث و مائت و الف (۱۱۰۳) بہ تخیر ملک
کرناٹک اقصای ملک و کن متوجہ گریوید۔ با او بہ کرناٹک رفت و ایامے
معدود در ان نواحی بسر برد۔ و با شاہ حمید اعتقاد تمام بہم رسانید و در مدح
اومی پروا زدہ

نوبت جام حمید الدین رسید	اینک اینک ساقی شیرین رسید
از زمین تا آسمان در دایم او	حلقہ در گاہ بیچون جام او
انجن افروز سبحانی بود	جام او خورشید ربانی بود
روزن ہر خانہ گردد آفتاب	گر جمال او براندازد آفتاب

لہ ناثر الامرا جلد ۲ صفحہ ۲۸۲۔

لہ ناثر الامرا جلد ۲ صفحہ ۱۰۷۔ مطبوعہ کلکتہ ۱۸۹۱ء۔

شاہ حمید

در خلافتش بر کشد تیغ از نیام غیر او باقی نماند والسلام
 بو این شاہ حمید مجذوبے بود در چنچی۔ بعد فوت او علی دوست خان
 از رؤساء نوایت ارکات بر مرقد اوقبہ عالیشان بنا کرد۔
 و از مدو جان ناصر علی شاہ عادل پسر خواجہ شاہ مخاطب بہ شریف خان
 است۔ بشریف خان از سزا فراز کردہای خلد مکان بود و چندے بمنصب
 صداقت کل امتیاز داشت۔ گویند شاہ عادل ترک دنیا کردہ بود۔ و دامن دست
 فقر بدست آوردہ۔ ناصر علی در مدح اوقبیدہ دارد کہ مطلعش این است ۵
 منم آن طفل نظر کردہ استناد قدیم کہ بود نقطہ سہوا قلم فکر حکیم
 و با غضنفر خان ربط کلی داشت۔ و این غضنفر خان از رفقا و واقفان
 خان بود و حکومت کنچی می پرداخت۔ کنچی شہر سیت مشہور بر مسافت دوازده
 کردہ از ارکات و یکے از معاہد سببہ ہنود است۔ در مدح غضنفر خان گوید
 ہچو پیل بے جگر بگریزد از میدان ما بشنود گر کوہ آواز غضنفر خان ما
 آخر الامر از دکن بہ ہندوستان عطف عنان نمود۔ و در شاہ جہان آباد
 بے نیاز مندا بہ می گزرانید۔ و ہمین جا بیستم رمضان سنہ ثمان و ماۃ و الف
 (۱۱۰۸) بجنۃ الماویٰ خرامید۔ عمرش قریب شصت سال و قبرش در حوالی مرقد
 سلطان المشائخ نظام الدین دہلوی قدس سرہ۔
 سید جعفر روحی رہبر یورپی نقل می کرد کہ روزے با جمعی از یاران بزیارت
 خاک شیخ ناصر علی رفتیم و با ہم صحبت داشتیم۔ بارے روایق شیخ ناصر علی
 گفت۔ بارے آن قول شما چہ شد کہ
 خاک گردیدیم و می رقصہ ہنوز افغان ما خم شکست اما نمی ریزد می جوشان ما
 گفتہ بر زبان شما این افغان ناصر علی است کہ برقص و را آمدہ۔ یاران گفتین کہ

صریح کلبکش در گنبدِ خضر ا پیچیده - این چند بیت بنا بر قانون کتاب بجزیر رسیده
 یک شمشیر چشم خوش نگهان فرش راه اوست
 بس بود یک جنبش ابروی تیغ قاتلم
 آبخاک سمره گرد کند جلوه گاه اوست
 گو ارا نیست عشقت طبع نا پر مهر گاران را
 می توان از سایه شمشیر کردن بسلم
 چه لذت از نشاط عید باشد روزه خواران را
 دوش یک لحظه خواب آسنة یار شدم
 طیش دل چهستم کرد که بیدار شدم
 خوبی نازک بدل من چه ستمها که نه کرد
 شیشه بر شیشه زدن کار چه خار که نکرد
 قد آرا خلعتی در عالم امکان نمی باشد
 دل تنگی نیاز آورده ام این جامه بیان را
 خود نمائی ست گذشتن ز لباسی که تراست
 در تن پیرهن از خویش چو تصدیر بر آ
 درین دریا نکر دم لب بحر فی آشنا هرگز
 ما تو ای پر پوشش در کیش هم تمایم
 چوماهی شد ز بانم آب از شرم شکایتها
 گر از تو بهتری نیست از ما بر نباشد
 آشیان گم کرده چون من گرفتارش مباد
 سخت بے رحم است می ترسم که آزادم کند
 انتقام داد خواهان قیامت شد تمام
 می فشاند چشم قاتل سمره بر سوزم هنوز
 ز معنیهای بغیش سیرتوان ساختن دل
 بود گرد پری در شیشه باشد همچنان خالی
 چشم بر بند اگر می طلبی رزق حلال
 مرغ بسمل خویش باز نظر دوخته است
 بود دنیا و دین پشت و رخ آینه هستی
 بزرگ آید وجود خویش من در چشم شاهان را
 نشاط این جهان هر چند که ترسیر حاصل تر
 بطفلان عید روز جمعه آهے بود و افسوسے
 خشم اهل کرم از لطف بخیلان بهتر
 تشنه را آتش یا قوت به از آب بقاست
 کلاه سلطنت خسروان شکست نداشت
 نمی زدند اگر پشت پا نقییرانش
 سمره آه از درای کاروان وحشت است
 بطفلان عید روز جمعه آهے بود و افسوسے
 نایب مابسته از چشم غزالان رنگها

(۷۲) وحید میرزا محمد طاہر قزوینی

یگانہ عصر بود - و در فنون علوم و نظم و نثر گرد از همصران می برد -

الحق در اینجا مضامین تازه و ابداع مدعا مثل بے نظیر افتاده و آن تعدد دشمنان
 معانی کم از صلب طبیعتش زاده - دیگر حرف آفرینان را کم دست بهم داده - میرصدیدی
 طهرانی گوید

• صیدی امروز نور چشم کمال میرزا طاہر وحید من است
 و تیری گریه

صیدی امروز سخن سنج وحید است وحید فرصتش باد که سرخیل بہنر کو نشان است
 ابتداء حال بخرمود فترے از دفا تر توجیہ نویسی شاہ عباس ثانی صفوی کہ
 در سبذ اشقین و خمین و الف (۱۰۵۲) بر تخت فرمانروائی برآمد - مامور بود و بنا بر
 فریب سلیقہ اعتماد الدولہ ساروقی کہ وزیر اعظم شاہ بود بہ پیشدستی خود نواخت -
 و چون اعتماد الدولہ بقتل رسید و منصب وزارت برستید علاء الدین مشہور
 بہ خلیفہ سلطان قرار یافت - میرزا طاہر را عمدہ پیشدستی بحال ماند - و رفتہ رفتہ
 بہ مجلس نویسی شاہ کہ عبارت از وقایع نگاری کل باشد سر بلند گردید -

و در عہد شاہ سلیمان کہ در سبذ سبع و سبعین و الف (۱۰۴۴) بر مسند
 دارائی نشست نیز چند گاہ در ان کار مستقل بود و بحال تقرب اخصاص داشت آجرا
 بحال پایہ وزارت متبعا عدگشت -

و در آغاز عہد سلطان حسین میرزا کہ در سبذ خمس و مائت و الف (۱۱۰۵) جلوس
 نمود مورد عتاب گردید - تا آنکہ از کرد و رت بہتی و درست و رخت سفر ازین عبرتکہ
 بحالم دیگر بہرست -

دو دشمنی دارد - یکے مقابل دشمنان اسرار، مطلعش این است -

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ ہست نہالے زریاض قدیم

و دیگر و ناز و نیاز، مطلعش این است -

خدا یا سینه بے سوز دارم دلے همچون چرخ روز دارم
 و درین شنوی گوید در مدح شاه عباس ثانی
 چنان آباد شد از و کے زمانه که چون شان غسل پر شد ز خانه
 دیوان غول قریب نسی هزار بیت از و بنظر در آمد تا کجا کسے بنظر تامل ملاحظه کند
 بمطالعه سرسری چند بیت برجیدہ شدہ
 نور معشوق ازل در دلم از یار افتاد فکس خورشید ز آئینہ بد یو ار افتاد
 مرا از صحبت جاہل چه پاک مے باشد کہ در دیان نجس حرف پاک مے باشد
 چومی بنیم بدی از خصم خود در مہری کوشم ز آب سرد دایم چون سفال گرم می جو شتم
 می کشد ہر کس بدامن پا بجائے می رسد جمع سازد مرغ در پرواز پای خویش را
 ناقضان را جو می باشد گوارا نترز لطف آتش سوزان بہ از آب است نحتت خام را
 ندو وقت ساعت آخر خود بخود رسوا شود یافتم از نالہ در زلفش دلِ درویدہ را
 سیم وز رو دنیا پرستان را منافق می کند پشت و رو باشد یکے آئینہ بے سیم را
 دل اگر میگویی از طفلی نمی دانی کہ چیست آنچه روز اول انما بردہ آن را بدہ
 چارہ نبود شکست تو بہ را جز انفعال از گداز خویش باشد مومیائی شیشہ را
 اگر کسے از ناخوشی زادہ خود نیست از تلخی گفتار خبر نیست زبان را
 بر میوہ رسیدہ زدن سنگ ابلی است ز ہمار از سوال مرغبان کریم را
 دایم بر مہنہ چھو قسمل راہ مے رود باشد اگر چه کفش طلا تیرہ بخت را
 چون کاغذ مشقی ز جمال تو نگاہم ہر چند کہ شوید عرق شرم تو خواناست
 در اثر پیش است سالک گر نبطا ہر در وقت نقش پای اسپ ہموار است پیش از جاگت
 مرا بہ ز نختن خون خود مضائقہ نیست کسے اگر تو گوید چہ را چه خواہی گفت
 چون نیم یاری گویند عاشق می کشد من نہ تنہا عاشق ہر دوست خود ہم عاشق است

بود خاصیت آب بقا خوسه ملائیم را که از دندان زبان را زندگانی بیشتر باشد
 بشا بان می رسد از زبردستان فیض پنهانی بنامی خانه را از خشت زیرین محکمی باشد
 اگر خواهی ز عمر خود خلاوت تن بسختی ده ثمرا وقت شیرینی چو آید استخوان گیرد
 بچودلت یافتی خوبی بدت فرمان روا گرد که دو وقت سواری دست چپ صفا عین باشد
 بزریاشی بود مشهور خورشید جهان آتا زیر پاشیده را پیوسته در دامان خود دارد
 تواند نفس ظالم از گداز خویش عادل شد که چون بشمشیر سوزن گشت کارش دوختن باشد
 عیب خود نسبت بعا جز می دهد فرمان روا بار چون افتد مکاری چوب بر استرزند
 گر کند اقبال مارا کامیاب انتقام از تغافل همتم خون در دل فرصت کند
 در وصل دلم وانشو و بسکه ضعیفم از ریشه باریک گره دیر کشاید
 توان کردن ببری کارهای سخت گیران که از قفل آنچه می آید ز مهر موم می آید
 بدویشان چو آمیزی پسند حق توانی شد که چون بار سیمان آویخت بر شمیم تمازی شد
 با اعتبار جنگ ندارد تلاکشش فخر ز رفقت باش و پاره دل بقفتی بر باش
 غلط مکن چو سرت گشت گرم فکر بلند که باز گشت نباشد قتاده را از بام
 نیایم در شمار با تا بسان رسته گوهر درشتان را ببری آشنای یکدگر سازم
 شاعران جان از برای شعر همان می کنند دختر هر کس وجیه افتاد مفت شوهر است
 درین شعر طرفه مضمونے واقع شده - امثال این مضمون هر چند بلند و نازک
 باشد بستن و در زبان حرف گیران افتادن چرا -

مثل عمیق بخاری که خود را بک تشبیه می دهد می گوید -

بخون من شد مرگان او حریف چنان که شیعیان حسین علی سخن یزید

دیشخ سعدی شیرازی که خود را در چه محل فرود می آرد -

بتر بر بلو تو سعدی چو خربگل در ماند دولت نسوخت که بیچاره زیر بار من است

و عرفی شیرازی که در بان خود را بچه می آلاید سه
 شاید عصمت - تلاش صحبت من که کند خون حیض دختر ز جوش از لبها من
 و ملا ملک قمی که خود را بچه حوالی کند سه
 تا چند بوالفضول ز عداوت دوستی داد ادب دهید و ملک را کتک زنی
 و نعمت خان عالی که از چه مقام حرف می زند سه
 بیا که شیشه می در وجود جام شده است بیدین که خانه ما مسجد الحرام شده است

(۴۳) عالی - میرزا محمد شیرازی

حادی فنون و افر بود و جامع علوم متکاشر - اسلاف او در شیراز بشیوه
 طبابت مشهور بوده اند -

پدش حکیم فتح الدین عم حکیم محسن خان است که در هندوستان با
 شاه عالم در وقت شاهزادگی مصاحبت به هم رسانید - و پیش حکیم حادق خان
 در سال آخر عالمگیری بخطاب حکیم الملک امتیاز یافت و در عهد محمد شاه ب منصب
 پنجزاری و خطاب حکیم الملوک و کمال تقرب محسود اقران گشت حکیم فتح الدین
 نیز به هند آمده

گویند میرزا محمد در هند متولد شد - و در صغر سن همراه پدر شیراز رفت
 و کسب کمال نموده برگشت - و در خدمت ملا شفیعایی بیرومی مخاطب به دانشمند
 خان نیز تلمذ نمود -

و در سلک نوکران خلد مکان امتیاز یافت و چون شهر حیدر آباد فتح شد
 تاریخ فتح از نظر شاهی گزرانید - و بمرحمت خلعت سرافراز گردید - تاریخ این است

از نصرت پادشاهِ فازی گردید دلِ جهانیان شاد

آمد بقلم حساب تاریخ شد فتح بچنگ حیدر آباو

در سنه اربع و مائت و الف (۱۱۰۲) بخطاب نعمت خان و داروغگی باقرخان

نعمت فراوان اندوخت و «شکر نعمت واجب واجب» تاریخ یافت

در اواخر عهد خلد مکان بخطاب مقرب خان و داروغگی جواهرخان نگین

دولت بدست آورد

و چون محمدا عظیم شاه بعد از انتقال خلد مکان به ارادهٔ مقابلهٔ شاه عالم

از دکن نهضت پند نمود - میرزا محمد عالی ملازم رکاب بود - و چون محمدا عظیم شاه

در وقت قرب نشستن بنگاه را در گوالیار گذاشت - میرزا محمد برائے محافظت

جواهرخان در گوالیار ماند

و بعد گشته شدن محمدا عظیم شاه و ظفر یافتن شاه عالم - میرزا محمد نعمت

بلازمیت شاه عالم دریافت و بخطاب و انشمنده خان سرمایهٔ مبالغات اندوخت

و بتحریر شاه نامه مامور گردید - لیکن اجل فرصت نداد که آن نسخه را با تمام رساند

و قلم قضا پیشدستی نموده در سنه احدی و عشرين و مائت و الف (۱۱۲۱) نسخهٔ تیش

با تمام رسانید

میرزا محمد در نظم و نثر قدرت عالی دارد و خصوص در وادی نثر طلسم حیرت

مے بندد

دیوان محتوی بر قصائد و غزلیات و مثنوی مسمه به «سخن عالی» و منشآت

او بنظر در آمده

سلبه در دائره میر مومن واقع حیدرآباد دکن مدفون شد - (گلزار آصفیه صفحہ ۴۱۲ مطبوعہ ممبئی ۱۳۱۴م)

کلیات نعمت خان عالی بسیار تایاب خوشخط بکتابخانه آصفیه حیدرآباد دکن موجود است -

در دیباچہ دیوان خودی نگارو کہ :-

” در بدایت حال بہ مناسبت شغل طبابت کہ سمت موروثی بود حکیم تخلص می نمودم۔ آخر تصحیف چکنم اختیار تخلص حکیم را مانع شد و بفرمودہ اُستاد سے ”
 ” نواب دانشمند خان عالی تخلص کردم “

این چند بیت از دیوانش ملقط گردیدہ

خواہد کرد ترک بت پرستیہا دل زارم	کہ چون سنگ سلیمانی ست مادر ز اور نارم
موج آبی چو رسد دانہ ٹرساز شود	تاخن اینجا شکند تا گرہے باز شود
می کند باز این دل شوریدہ آزار خودش	من چرا منعمش کنم او دانہ و کار خودش
نگذارد بحرف گریہ مرا	کاغذ آب دیدہ را مانم
رشتہ جیاتم را ہچور شستہ تسبیح	صد گرہ بکار افتاد تا بیار پیوستم
نقش پائی او بہر گامے کند جان در تنم	خاک راہ دوست گشتن آب حیوان من است
یار را در بر گرفتن کے فراموشم شود	کے رود از یاد کس چیز کیہ از بر می کنند
گفتی اگر قرار بگیری رسی بکام	باری ازین قرار بہ بینم چه می شود
دین و دلے کہ داشتہم از دست من کشید	در من نہاند جزو نفس آن ہم کشیدنی ست
در یاد لی کن وز کہ و پوچتر مباحش	خواہد ہمیشہ مرتبہ آشنا بلند
سیر باغی کہ بود ہی تو کم از ماتم نیست	می کند سایہ بہر نخل سیہ پوشش مرا
کشت امید مرا نشو و نما معکوس شد	رویائین می کشد قد ہچو باران دانہ ام
بہ بزم وصل او کاش اینقدر ہم می شد مہم	کہ چون آئینہ حریفی از پس دیواری گفتم
کو کب سوختہ میگرد گر اندک مدد سے	ہچو آتش بہ دل سنگ تو جامی گرم
بجای نامہ شمع روشنی دادیم قاصد را	کہ طومار سیت شرح سوز و پیغام مذہبانی ہم
از عصای خویش طفلی را چنیبت می کشم	از رکابش دور وقت نیسواری نیستم

کابلان برانہم گشتگی از دست خود است حاجت گردش پرکار نشد مانی را
 تجزیتا توان دے ہنرا آموز مردم اند پیران قد خمیدہ کمان کبادہ اند
 حرف بجا ز کس نشنیدم ز اہل چند غیر از کسے کہ گفت بمطرب بجا بجا

(۲۷) خالص سید حسین

مخاطب بہ امتیاز خان صفائی خلف میرزا با فروزہ سیر قورچی۔ حاجی
 الحرمین الشریفین بود۔

بعد ورود ہندوستان در دکن۔ تخلص مکان را ملازمت کرد و در سلک
 بلازمان سلطانی منتظم گردید۔ و بدیوانی صوبہ عظیم آباد پتہ و خطاب امتیاز خان
 امتیاز یافت۔ و ثروت عظیمی بہم رسانید۔

و در عهد شاہ عالم عازم دیار ایران شد۔ و در بلدہ بھکر رسیدہ با علامہ
 مرحوم میر عبد الجلیل بلگرامی برخورد و صحبتہا داشت

امتیاز خان اموال لکوک از نقود و جواہر و اقمشہ با خود می برد۔ خدا یار خان
 مرزبان سندھ چشم طمع بر اموال او دوخت۔ علامہ مرحوم برین معنی اطلاع یافتہ
 ہر چند مبالغہ کرد کہ پیشتر نباید رفت۔ و از ہمین جا عطف عنان باید نمود۔ گوش نکرد

و سر بکف بچو لا نگاہ قاتل روان شد۔ چون بسیدوستان رسید میر محمد اشرف
 خویش علامہ مرحوم نائب خدمات سیوستان استقبال کرد و در حویلی خود فرود
 آورد۔ خدا یار خان میر محمد اشرف را بتقریبی در خدا پا و طلبید۔ و کسان
 خود را فرستاد تا شبے کار امتیاز خان تمام کردند۔ و این حادثہ در سنہ ثانی

دعشرین و مائتہ و الف (۱۱۲۲) واقع شد۔ علامہ مرحوم "آہ آہ امتیاز خان"
 ۱۱۲۲ھ

تاریخ یافته اند۔

دیوانش مطالعہ افتاد۔ صاف گوشت تلاشما ہم دارو این چند بیت بزبان

قلم ودیعت می شود سه

رشته تسبیح زو گوئے که ماسے خواستیم

ما وطن و ائمہ بجا کربلا می خواستیم

نگا ہدا از زبان را و ہرچہ ہست بدہ

یسائل آنچه برآید ترا ز دست بدہ

سپند آتش می شو چہ وقت تمکین است

رسید فصل بہار و زمانہ گلچین است

روز چون شب می شود آئینہ فردا بل است

تیرہ روزی مانع عرض کلمات دل است

از جنون دوری خود در کند اختادہ ایم

نیست تقصیر کسے گر ما بہ بند اختادہ ایم

پای کسے کہ آبلہ زد در سر ابرج با

حق القدم گرفت گہر با سے نیمرو

جدائی از تو چون آئینہ تنہا می کند مارا

تو تا از دیدہ رفتی مانعی بینیم خود را ہم

کہ نباشد بہ چمن قدر گل خود رورا

تا بخوانند مشوسبز بھسر استنجنے

ہم مکتوب می دادند من دادم دل خود را

یکویش قاصدی میرفت بیدردان ز نادانی

دیدہ گر ہمہ گذارد باز سے بیند مرا

دلبر من سکہ دارد پشت چشم نازکے

در کربلا گسستہ شود گر گسستی است

ای کاش ہچو رشتہ تسبیح تار عمر

دشنام می دہند بسائل عنینت است

با خستی کہ لازم آری باب دولت است

از زبان خامہ مارا یاد نتوانست کرد

نیست بے لطفی جواب نامہ گزشت دوست

یاران مگر این شہر شما سنگ ندارد

دیوانہ برا ہے رود و طفل برا ہے

آب چندین چشمہ از یک چشمہ پل می رود

ہمت ہر کس بقدر وسعت احوال است

آب دریا را شب تاریک آتش مے کند

لطف حق را کرد بر ما ظلمت عصیان غضب

چو بر گرد الہی قاصد من بے خبر باشہ

نی خواہم بغیر از من کسے از وی نشان یابد

ای می تو ہم برس کہ سفر مے کند بہار

ساقی بیا کہ فصل خزان زود مے رسد